

پیامبری دارد مشاهده می‌کردند، خود پیغمبر صلی الله علیه وسلم از این رفتار که زناش با او داشتند راضی بود و به آن اقرار داشت، و از آن تنگدل و بیزار نبود.



بعضی از مردم (یا مؤرخین) بیم دارند که از گفتگو و نزاع که میان زنان و همسران رسول اکرم واقع می‌شده سخن گویند، در صورتی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم جز در اوقاتی که این نزاع و اختلاف از حد می‌گذشت بیتاب و در سختی نبود، اما چون شورش را بالا می‌آوردند و از حد می‌گذرانند، آنوقت خشمگین می‌شده یا آنرا از جر می‌کرد، یا از آنان دوری می‌کرد تا شاید بخود آیند و متنبه شوند.

و در غیر این مواقع که خیلی کم اتفاق می‌افتاد، و پیغمبر ناچار می‌شد که با همسران خود با سختی و فشار رفتار کند، رویهم رفته بی‌میل نبود که در ساعاتی که از جنگ عظیم خود که بر ضدیت پرستی داشت، فراغتی بدست می‌آورد، بایستد و ناظر میدان نزاع میان زنان خود باشد، که آتش آنرا محبت نسبت با او و حسادت در باره همدیگر برمی‌افروخت.

شاید عایه خرمندی آن مرد بود که زنائی مانند آنان، در باره اش حسادت و چشم و هم‌چشمی داشته باشند، و همسرانش با هم رقابت کنند و هر کدامشان بخواهد طرف محبت و خشنودی او قرار گیرد. و این رقابت بحدی بالا گیرد که در بعضی اوقات فراموش کنند که او مانند سایر شوهران نیست.

خود پیغمبر نیز هیچگاه در صدد بر نیامد که آنرا را مجبور کند یا عادت دهد که برخلاف غریزه زنانگی خود رفتار کنند و آنرا مقهور نمایند که

جز روش طبیعی و روش دیگری پیش گیرند، و اصلاً در این اندیشه نبود که در صدد برآید آنانرا تغییر دهد، یا خرسند شود که سرشت آنان تغییر کند و از طبیعت و خواستههای نفسانی که حواء بارث با آنان داده است بیزاری جویند، و از حسد و اشتیاق و آرزومندی و رغبت در منحصر کردن شوهر خود بی بهره شوند.

راستی باید ملاحظه کرد که وقتی از توطئه زنان خود درباره عروس جدیدش که از زیبایی او بیمناک شدند و از رقابتش ترسیدند آگاه شد، تاچه اندازه برد بار و با وجدان و مهربان بود، و چه رفتار بزرگوارانه نمود، زنانش به مسر جدید سفارش کرده بودند که برای جلب محبت شوهر و خشنودی او وقتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر او وارد میشد بخدا پناه ببرد، و (اعوذ بالله) بگوید. او نیز چنان کرد، و بر اثر آن پیغمبر پیش از آنکه با او همسر شود طلاقش داد، و چون داستان توطئه را شنید تبسم کرد و گفت: (اینها همان هستند که بایوسف چنان کردند و نیزنگ این زنان بسیار بزرگ است.)



اکنون ما زندگانی همسرانش را در معرض نمایش قرار میدهم، و امیدواریم که خواننده در آن، شخصیت این مرد بیمانند را که زنانش بسمت پیامبری باو ایمان آوردند و رسالتش را تصدیق کردند، و بقرمانی اوشیفته شدند و بعنوان شوهر با او بسر بردند، و بصورت فرمانده و پیشوا در زندگی او شرکت کردند، بیابد، و بان پی برد.

خدایچه بنت خویلد

همسر - مادر

«..بخدا بهتر از او را خداوند بمن عوض نداد
در آنوقت که همه مردم کافر بودند، بمن ایمان
آورد، و در آن هنگام که همه مرا تکذیب کردند،
او مرا تصدیق کرد، و آنگاه که مردم مرا از حال
خود محروم ساختند، او در دارائی خود با من
مواسات کرد و خداوند فقط از او نه از سایر زنان،
بمن فرزند عنایت کرد»

محمد رسول الله

خاطره دردناك

نهال كودكى اودره محیطی روئید، و جوانیش درسر زمینى كامل شد كه برای كودكان و جوانان هاشمی كه در ردیف او بودند، همه گونه وسایل خوش گذرانیرا آماده میكرد، و آنچه میخواستند فراهم مینمود، ولی او طعم زندگانی رادر كام خود تلخ میدید، و هر وقت خاطره ای دوره بیادش میآمد خوشی در كامش شرناك میشد.

آن خاطره همیشه در برابر چشمش بود، هیچگاه آنرا فراموش نمیكرد، اورا همواره بسوی لحظه ای میكشانید كه زمانه در هیجده سال قبل آنرا در نور دیده بود ولی او هنوز موقوف خود رادر سرزمین موحشی از بیابان میان (مكه) و (یثرب) بیاد میآورد، كه برابر مادرش (آمنه) كه فروغ زندگى در او آهسته آهسته ضعیف میشد تا بلكلی و برای همیشه خاموش گردید، ایستاده است.

پس از هیجده سال آن منظره دردناك از خلال سالهای سپری شده در برابرش هنوز مجسم است، و مشاهده میکند هنوز روی آن كودال كه در (ابواء) كنده شد تا آن جسد عزیز و پر بهار در آن افكندند، خم شده، و مانند كمشدگان بال شكسته بیچاره بر آن نگرانست، قدرت ندارد كه مادرش را پس از فرارسیدن اجل لحظه ای نزد خود نگاهدارد و مرك اورا عقب اندازد، و همچنین قدرت ندارد كه اورا از گزند مرما و تاریكى حفظ كند، یا

پس از آنکه خاک بر او ریختند از وقتش بکاهد. ممکن بود گاهی مشکلات زندگی او را از توجه بحزن و اندوه بازدارد یا موجبات روزی و معیشت لحظه‌ای از مجسم کردن آن مرء که عزیزترین کسانش را بر او چشمش از دستش ربود مشغول کند، اما طولی نمیکشید که از وضع حاضر خود وسایل برانگیخته شدن اندوه را بدست می‌آورد، و آنوقت بود که دلش از سینه پرواز کرده بطرف شمال در راه دوری راهی پیمائید تا بدور آرامگاه آن زن که در دل بیابان بخواب ابد فرورفته طواف کند، با دلی خونین و پاره پاره، باباری گران از اندوه و غم بسویش باز آید.

چه بسا اوقات شد که در مکه بر آن خانه خالی و ویران که روزگاری او و مادرش در آن بسر میبردند میگذشت، و آنرا وحشت آور و تاریک میدید و آنگاه از روی حسرت آهی میکشید و میگذشت.

چه بسیار روزها که بچراگاههای خارج مکه میرفت، و چون شب فرا میرسید و هنگام بازگشتش بخانه میشد لختی در مدخل شهر درنگ میکرد، آنوقت بیار می‌آورد در آنوقت که برای بار اول، تنها و اندوهناک، و پریشان حواس، در آن سفر که مادر را پس از پدر از دست داده از سفر یثرب بازگشته و دنبال کنیزکش (برکه) روان بود، و آهسته و خموش و سرگشته قدم برمیداشت و آن کنیزک او را بسوی خانه جد پیرش (عبدالمطلب) میبرد، چقدر بی‌پناه بود.

وجد بزرگوار مهر بانس کوششها کرد که آن خوابهای هولناک را که کودکی نوادهاش را در بیم و هراس افکنده بود از افق آن کودک یتیم دور سازد و چه تلاشها در مدت آن دو سال کرد تا با دست پر مهر و عاطفه خود

بر زخم خونبار دل نواده خردسال و عزیز خود مرهمی بگذارد .
اما آن مهمان ناخوانده هولناک که بنحانواده آن کودک راه
یافته و اول پدر و بعد مادر را ربوده بود ، دوباره بازگشت و در کویهای بنی
هاشم بگردش آمد . سپس لحظه‌ای کرد بستر پیشوا و بزرگ آن کوی
گردید و باو اخطار کرد که هنگام کوچیدن است .
در آنجا بود که آن کودک یکبار دیگر هراسان ملاحظه کرد که
فروغ زندگی از چهره شخصی که پس از پدر و مادر برایش مقام پدری داشت
خاموش میشود .

و با اندوهی گیج‌کننده صدای آن پسر را شنید که در نفس بازپسین
فرزند خود (ابوطالب) را احضار میکند ، و در باره محمد پسر برادرش
(عبدالله) با سفارش میکند .

این گفت و از اینجهان رفت .

پس از او ، محمد وارد خانه تازه‌ای شد ، و در آنجا از عم خود مهر بانی
ها دید و او را پدر دیگری برای خود یافت ، ولی با وجود این از نبودن
مادر رنج میبرد ، روزها و ماهها و سالها گذشت ، ولی هنوز دلش متوجه
ابواء و آرامگاه مادر بود . غوغای کود کان بنی هاشم در زمینهای بازی و سر
و صدای کود کانه شان قادر نبود که صدای خرخر و هولناکی را که در دل
صحرا بگوشش خورد و دلش را بلرزه در آورد از خاطرش محو کند !

و حتی مناظر زندگانی مملو از خوشی در کرانه‌های (خانه قدیم خدا)
در (مکه ام‌القری) قادر نبودند که آن منظره دردآور را که از جانکنند و
مردن مادر در ذهنش نقش بسته بود ، بزدائید ، و بدست فراموشی سپارند .

اکنون او است که در این شب تاریک باحواسی پریشان در گرانه بیابان ایستاده، عالم در اطرافش موحش و خاموش است، تاریکی شب همه جا را در معجز قیر کون پیچیده گوئی سکوت رعب آور در آن تاریکی نفسی پراز اندوه و افسوس بر میآورد.

و چون حجاب تاریکی در اطراف او (محمد) تیره تر و متراکم تر میشود، با کوشش بسیار کمی بخود میآید و بسوی خانه عمش براه میافتد، می رود وای در دلت احساس پر اندوهی از فراق و دوری نزدیکی تولید شده است، زیرا وقت آن فرا رسیده بود تا خانه ای را که مدت ۱۷ سال او را پناه داده بود ترک کند، زیرا تحمل بار سنگین ننگه آن همه نانخور برای عمش کافی است و او نباید این بار را سنگین تر کند! وای بکجا برود؟

باید همانطور که آنروز صبح عمش برایش خواسته بود، بطور موقت بشام برود، عمش در هنگام طلوع آفتاب آنروز از سفری که گمان سودی در آن می رود، با او گفتگو کرده بود و در ضمن سخن با او گفته بود:

«ای پسر برادر، من هر دی بی چیز هستم، روز کار هم بر ما سخت گرفته و سالهای بدی بر ما روی آورده، سرمایه و تجارتی هم نداریم، و اکنون هنگام سفر قافله های قومت بشام فرارسیده است و خدیجه مردانی میفرستد که با سرمایه اش خرید و فروش میکنند و منافی بدست میآورند و هر گاه او را ملاقات کنی بواسطه آنچه از تو و درستکاری و پاکدامنی ات شنیده ترا بر سایرین مقدم خواهد داشت، گرچه من میل ندارم بشام بروی و از یهود بر تو بیعنا کم.

«من شنیده‌ام که (خدیجه) فلانکس را با دادن دو شتر ماده جوان
اجیر کرده، ولی برای توبان اندازه قانع نمی‌شویم، پس آیا میل داری در
خصوص توبا اوصحبت کنم؟»

محمد گفت: ای عم بزرگوار، هرچه میل داری بکن.
اکنون محمد فکر میکرد آیا عمش با خدیجه مذاکره کرده و
آیا مقرر شده است که مسافرت کند؟
در اینصورت بهتر آنکه سفر کند و سرنوشت آینده را بفردا که در
دل غیب پنهانست واگذار سازد.

دیدار

قافله باشتاب به (مکه) نزدیک میشود و از سفر تابستانی خود از
شام باز میگردد.

ساربانها با آوازه‌های خود که شترانرا نوید آسایش و سایه و سیراب
شدن میداد و مسافرین را امیدوار بخرسندی از دیدار خانواده و احباب مینمود
بیابانرا پر صدا کرده بودند!

مسافرین از هنگامیکه در نزدیکی (مکه) به محل (مرانظهران)
رسیده‌اند نشاطی آنانرا فرا گرفته و گردن‌ها را کشیده‌اند تا آثار مکه را که
از دور نمایان است و آنان را با شوق بسوی خود میخواند مشاهده کنند.

ولی او (محمد) میان آن جمع تنها کسی است که بخود فرورفته با
اندوه‌های دیرین خود که اکنون گذشتن کاروان از نزدیکی (ابواه) که
بر سر راه مکه است، برانگیخته و تجدید کرده سرگرم است.

خادم و همراه او بیخود کوشید تا او را بشماید انگار مکه بفریبد ، یا با سخن و یاد آوری آنچه در انتظارش میباشد او را سرگرم کند ، و از قدر دانی که از آن بانوی ثروتمند خواهد دید مشغولش سازد ، و آن بانو را که برای سفر کردن با سرمایه اش بشام او را برگزید ، و باو وعده داد که دو برابر آنچه دیگران را با آن اجیر میکرد باو بپردازد ، بیادش آورد .

بالاخره (میسره) یعنی همان کس که همراهش بود باو گفت :
(سوی بانوی خود بشتابم و از آنچه خداوند بر دست تو برایش میسر کرده باو مرده بدم . من مطمئن هستم که قدر زحمات ترا خواهد دانست.)
محمد باو اجازه داد که برود و خود باز سرگرم افکار و اندیشه هایش گردید .

تقدیر ، وستایش و دستمزد مضاعف ؟!

آیا همین است آنچه مسافر بازگشته از شام در انتظار آن میباشد ؟ اما این ساربانان مسافرین را بخرسندی از دیدار خاتواده و دوستان مرده میدهند .

محمد ، باز به پشت سرنگریست کوئی از دنبال شبح مادرش (آمنه) که در نظرش فضای بیابان را فرا گرفته بود میروید .

او در آنوقت بیاد میآورد که چگونه در اول بار ، بدون مادر از (شرف) بازگشت ، در همین افکار بود که صدای مسافرین با بانگ استقبال کنندگان و غرش شترها که با اطمینان روی زمین مکه می خوابیدند ، بگوشش رسید ، آنوقت (محمد) با شتر خود از میان کاروان درآمد و بسوی خانه خدیجه شافت ، اما پیش از آنکه بانجا برود با کمال سرعت طوفانی در دور کعبه

نمود .

خدیبچه در خانه خود بود و از روزنی که بر دیوار بود باشوقی آمیخته بقلق چشم براه دوخته و میسره غلامش نزدیکش ایستاده سخنان مهیجی از سفر خود با (محمد) برایش میگفت .

و چون (محمد) باطلعت پر مهابت و شمایل حاکی از بزرگواری از دور نمایان شد و بخانه نزدیک گردید خدیجه برای استقبالش خوش آمد گویمان بسوی درشتافت و او را از اینکه به تندرستی باز گشته تبریک گفت ، و با لحنی مملو از مهر و رقت و شفقت او را ستود .

محمد سر را بلند کرد که سپاسگزاری کند ، ولی همینکه چشمان آندوبهم دوخته شد محمد چشم از او باز گرفت و بسوی زمین نگریست . آنوقت از سفر خود و سودی که عاید شده و آنچه از کالای زیبای شام برای او آورده است سخن گفت .

خدیبچه مانند اشخاص جذب شده بسخنانش گوش فراداد ، تا چون سخنش پایان رسید و با او خدا حافظی کرد و رفت ، خدیجه همچنان در جای خود ایستاده با چشم او را دنبال میکرد تا در خم کوچه از نظرش پنهان گردید .

اما محمد در حالیکه در خود احساس خشنودی و خرسندی میکرد بسوی خانه عمش ابوطالب شتافت ، این خرسندی و خشنودی برای این بود که موفق و تندرست از سفر باز گشته و آنطور که عمش گفته بود ، گزند از یهود باو نرسیده بود .

زناشویی بانخوشبختی

چند روزی، زندگانی در (مکه) بطور عادی و مانند همیشه در جریان بود. سرمایه‌داران سرگرم رسیدگی بحسابهای خود و شماره سود و زیان شدند و بازرگانانیکه از سفر باز گشته بودند بخانه و خانواده خود پناه بردند تا از کوفتگی آن سفر پر خطر و مشقت بیسایند.

بالاخره حسابها تصفیه یا نزدیک تصفیه شد، و روابط میان بازرگانان و اجیران آنان نامدتی قطع گردید.

فقط هنوز روابط میان (خدیجه) و محمد راستگو و امین، قطع نگردیده بود.

خدیجه جهانرا آزموده و مردانرا خوب شناخته بود، و دو بار بدو نفر از بزرگان و اشراف عرب که ابی‌هالدین زراره تمیمی، و عقیق بن عاید محزومی باشند، شوهر کرده بود، و چندین نفر پیرو جوان را اجیر کرده بود اما در میان تمام آنها آن نوع منفرد از مردانرا که چون محمد باشد ندیده بود.

پس ازدیدن محمد، در افکار خود فرو رفت و آهنگ صدای موثر او را در حالیکه از حوادث سفر با او سخن میگفت، بیاد میآورد، و دیدار و طلعتش را در آنوقت که با جلال و ابهت بطرفش میآمد در ذهن خود مجسم میکرد.

ناگهان حس کرد که خاطراتش در اطراف جایی که با آن جوان

هاشمی ملاقات کردند گردش است ، بی اختیار بر خود لرزید ، از دل خود پرسید : این تپش برای چیست ؟ مگر نمی بینی که جوانی سپری شده یا در شرف سپری شدن است .

آیا این دل را پس از آن آرامش دراز و خواب چندین ساله ، عشق تازه‌ای تکان داده و از خواب دیرین بیدار کرده بود ؟
و چون دل بانپشی پاسخ او را داد ، از هول بخود لرزید ، او نمیدانست پس از آنکه دست از مردها شسته و همه را جواب داده بود ، با این عشق نوری چگونه با مردم روبرو شود ؟

بخویشان خود چه بگوید ، و با این عشق چگونه با آنان روبرو شود ، مخصوصاً پس از آنکه خواستگاران را که از بزرگان و سران قریش بودند جواب برد داده و مأیوس کرده بود ؟

ولی او که هنوز از عقیده محمد درباره خود اطلاعی بدست نیاورده ، در خویشان خود و مردم می‌اندیشد ، آیا محمد زناشوئی با بیوه چهل ساله‌ای رامی‌پذیرد ؟ و او که تا کنون از خواستگاری دوشیزگان مکه و کلهای شاداب و درخشان بنی‌هاشم خود داری کرده است باو راضی خواهد شد ؟

حالی شبیه بنجالت عارضش شد ، او خود را در آن سن و سال ، نسبت بجوانی محمد بمنزله‌ی حاله یا مادر میدید ، و اگر (آمنه دختر و هب) زنده مانده بود ، در آنوقت بیش از چهل سال نداشت .

بر اثر این اندیشه‌های جانگداز بود که بردل خود بانگ‌زد : پس است ، این چه بلهوسی بی‌نتیجه است ؟ چه سودی از این عشق که

بی ثمر می نماید حاصل خواهد شد؛ در حالی که در این اضطراب سرگردان
کننده بسر میبرد، ناگهان دوستش (نقیسه دختر منیه) بر او وارد شده،
وضع آشفته خدیجه بر او مخفی نماید، لذا آنقدر باو اصرار کرد تا راز
خود را برایش آشکار ساخت، نقیسه او را دلداری داد، و امر را آسان
گرفت، چون باو گوشزد کرد که در میان زنان فریش کسی نیست که در
تبار و بزرگواری برتر از او باشد، علاوه بر این، زیبا و ثروتمند است،
و همه خویشانش در صورتیکه بتوانند مایل باز دواج با او هستند.

بعد نقیسه او را میان یأس و امید گذاشت و از خانه خارج شد، او
تصمیمی گرفته بود و میرفت که آنرا عملی سازد.

از آنجا نزد محمد رفت و از او پرسید، برای چه از دنیا روی
گردان است و جوانی خود را بنا کامی میگرداند؟ چرا زنی نمیگیرد و
با او بسر نمیبرد تا آن همسر بر او مهربان باشد و این دلتنگی را از او زایل
کند، و جهانی پر از خرسندی و خوشی برایش فراهم آورد؟

آن جوان یتیم در حالیکه، دوران ناامیدی را از آنوقت که در سن
شش سالگی مادرش او را در آن بیابان رها کرد بیاد میآورد، و اشکی را که
میرفت با فرود آمدن او را با فاش کردن راز رسوا کند در چشمان خود نگاه
میداشت، برای اینکه پاسخ آن زن داده باشد بخود فشار آورد و تبسمی بر
لبانش ظاهر شد و گفت:

— چیزی در دست ندارم که با آن ازدواج کنم.

نقیسه فوراً گفت: اگر ترا بزبانی و ثروت و شرف و لیاقت دعوت
کنند آیا می پذیری؟

بمجرد اینکه این پرسش نفیسه بگوشش خورد دلش تپید ، او با خود گفت ، بخدای کعبه این خدیجه است ، مگر چه زنی در شرف و زیبائی و دارائی باو میتواند برسد ؟

اگر او دعوت بهمسری اش کند ، خواهد پذیرفت ، ولی آیا او دعوت خواهد کرد ؟ نفیسه رفت و محمد را بفکر انداخت ، و محمد در عالم خیال بصورت خدیجه که ازدور برابرش نمایان گردید نگریست ، او را بس زیبا و خندان و گشاده رو دید ، از سر پایش لطف و مهربانی نمایان بود . ترسید که این آرزو بیهوده باشد ، زیرا میدانست که خدیجه اشراف قریش و ثروتمندان آنها را که خواستارش بودند رد کرده است ، بنا بر این بسیار کوشید تا از آن خواب بخود آید و این آرزوهای بیهوده را از سر بدر کند . او بسوی کعبه شتافت ، ولی در راه زن کاهنه ای باو برخورد و او را از رفتن بازداشت و پرسید :

– ای محمد ، آیا برای خواستگاری آمده ای ؟

محمد بدون آنکه دروغ گفته باشد ، پاسخ داد : نه

زن لحظه ای باو نگریست و سر خود را تکان داد و گفت :

– برای چه ؟ بخدا در قریش زنی نیست که ترا ببیند و لایق و سزاوار

خود نداند ، حتی اگر خدیجه باشد (الروض الانف ۱۲۳۱) اما هنوز

ساعتی از روز نگذشته بود که خدیجه او را دعوت بخانه خود کرد ،

محمد نیز دعوتش را پذیرفت و بهمراهی اعمامش (ابوطالب و حمزه) بخانه

او شتافت ، و چون با آنجا رسیدند ، مشاهده کردند که خویشان خدیجه

در انتظارند، و همه وسایل برای آنکه زناشوئی با سرعت انجام گیرد، مهیا و آماده است.

آنگاه ابوطالب بسخن آمد و گفت:

«اما بعد، محمد چنانست که هیچ کدام از جوانان با او برابری نمیکند، و با هر کدام از آنان سنجیده شود، از حیث شرف و بزرگی و فضل و عقل بر او برتری خواهد یافت، اگرچه از حیث مال تهی دست است ولی مال جز سایه از میان رفته و عاریه‌ای که باز پس ستانده شود نیست و مایل بازدواج با خدیجه دختر خویند است، و او نیز رغبت و میلی به محمد دارد.»

پس از این بیان، (عمر و بن اسد) عم خدیجه محمد راستود، و دختر برادر را بزنی بمحمد داد، و صداقش را ۲۰ شتر ماده جوان معین کرد. عقد زناشوئی صورت گرفت، و شترها کشته شد و دفنها بصدا در آمد، و خانه خدیجه آماده پذیرائی خویشان و دوستان گردید. ناگهان در میان مهمانها، حلیمه (که محمد را شیر داده بود) دیده شد. او آمده بود تا در عروسی فرزندى که شیر داده بود حاضر باشد، و روز دیگری با چهل راس گوسفند هدیه عروس بخشیده بآن زن که دایه (محمد) شوهر عزیزش بود، بیادیه بنی سعد باز گردد.

در آن جمع، محمد جای مادر را خالی دیده و چشمانش پر از اشک شد. اما در همان وقت دستی زیبا و ظریفی بسویش دراز شده بود تا با کمال مهر زخم کهنه‌اش را درمان کند و طولی نکشید که آنچه در آن مدت از دست داده بود در خدیجه بدست آورد و آن ناامیدی و اندوه در آغوش آن زن

پر مهر و عاطفه جبران شد .

مکه را بکار این دو همسر خوشبخت توجهی ننمود، فقط مردم آن متوجه شدند و دانستند که عقد نکاحی میان (محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم قرشی) و (خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی قسی) واقع شده و آن دو را بهم پیوسته است .

ولی تاریخ در آن هنگام چندان درنگ نکرد تا روز آن زناشوئی بی مانند را در ردیف روزهای جاوید خود ثبت کند .

سپس او آن دورا بحال خود گذاشت تا از بهترین زندگانی زناشوئی که مکه دیده است برخوردار شوند و با تامل و فرصت از می عشق خالص و عمیق خود که زمانه آنرا یاد خواهد کرد سرمست شوند .

باین ترتیب مدت پانزده سال از الفت و آرامش خاطر بهره ور شدند و در خوشبختی و آسایش غوطه ور گردیدند . خداوند نیز نعمت خود را بر آن دو کامل فرمود و بآنها پسران و دخترانی عنایت کرد که عبارت بودند از قاسم و عبدالله و رقیه و زینب و ام کلثوم و فاطمه . روزگار سالها بآنان مجال داد که خوش زندگی کنند . در این مدت محمد از سر چشمه عشق و مهر بانی سیراب شده آن ناامیدی گذشته را جبران کرد و برای آینده پر حادثه و خسته کننده که کارهایی بس سترگ در آن بود ، توشه ای برداشت .

اما در آن مدت سوزش سوگ هرگز دوپسر عزیز خود را چشیدند ، اما عشق و شکیبائی آن دو ، نیروئی بآنان بخشید که توانستند آن مصیبت را که بر همه مردم وارد میشود و کسی از نوشیدن جام تلخ آن معاف

نیست تحمل کنند، بدانند که دوپسر آنان سپرده‌ای بودند که روزی باید بناچار پس گرفته شود.

پیام از آسمان

سپس آن حادثه عظیم روی داد، که نه تنها درزندگانی این خانواده آرام و نه فقط درزندگانی قریش و عرب تأثیر داشت، بلکه حادثه‌ای بود که درزندگانی عموم افراد بشر و انسانیت اثر کرد. ناگهان از آسمان پیامی بمحمد رسید، وحی خداوندی بر او نازل شد و بزرگترین اما تهارابدوش او افکند، و او را برای بیم و امید دادن بمردم، مبعوث کرد.

این پیامبری ابتدای زندگانی پر مشقت، و خسته کننده‌ای بود، و دوره پر شکنجه و عذاب و جنگ و ستیزه منتهی بفتحی را شروع میکرد. حقیقت اینست که این حادثه بزرگ برای عرب حادثه ناگهانی و غافلگیر کننده نبود، زیرا مدت‌ها بود که ساکنین جزیره العرب، پیشگوئیا و اخباری راجع بیغمبر جدیدی که بعثت نزدیک است می شنیدند و کاهنان و غیبگویان و داستان سرایان و متحققین چه بسیار راجع به بعثتی که در انتظارش هستند و زمان آن نزدیک شده است سخن میراندند. و مخصوصاً مکه محل این اخبار و پیشگوئیا شده بود، و در آنجا بود که همه این اخبار از هر طرف جمع میگردد، اطراف (بیت العتیق) که

مقصد حجاج بود و از زمان بسیار قدیم جایگاه عبادت بشمار میرفت.
 این پیش آمد بزرگ برای محمد نیز ناگهانی نبود، چون از وقتی
 که در پناه این همسر باعاطفه و مهربان بسر می برد، دیگر برای او ضایع مادی
 روزانه احتیاج بتلاشی نداشت، فرصتی برایش دست داد که در تأملات و تفکرات
 خود مستغرق شود. او از دوران کودکی مایل بتأمل و تفکر بود، و این حال
 از همان وقت در او ظاهر و هویدا بود و در ساعات بیکاری، در آنوقت که گله
 چرانی میکرد برای این تأملات وقت و مجال وسیعی داشت، اما بعدها
 که ناچار شد برای تأمین زندگانی تلاش کند، این حال موقتاً متوقف شد،
 اکنون دوباره با قوت فوق العاده در او هویدا شده، گوئی تأمل و تفکر از
 طبایع فکری او شده بود.

چه بسیار اوقات میشد که این تأملات در اطراف کعبه دور میزد،
 یعنی اطراف همان خانه که تاریخ مکه و مخصوصاً تاریخ خاندانش را بوجود
 آورده، و پدرش عبدالله را بایوندی بسیار قوی که دست روزگار در طی قرنهای
 بیشمار یافته بود، به (اسماعیل) جد عرب پیوسته، و با حادثه فدای عبدالله
 و نجاتش از کشته شدن، یک خاطره بسیار قدیم را دوباره زنده کرد و حادثه
 نجات یافتن اسماعیل فرزند ابراهیم را از کشته شدن تجدید نمود. نور حق
 بر (محمد) آشکار شد و آن بتهارا که در خانه خدا انباشته شده بودند منکر
 شد، و آن خدایان کرو کور و (لال) را که خیر و شری برای خود نداشته و
 نمیتوانستند ستمی از خود دفع کنند باطل دانست، بسیار زشت بنظرش آمد
 که خوابها و آرزوهای قومش آنقدر خوار و سبک شود که سنگهای بی ارزش
 را بپرستند و برای بتهایی که با دست خود ساخته اند قربانها کنند و آنها

را برای خود خدایانی قرار دهند.

این تأملات و تفکرات او را بسی اندازه حساس نمود، و بر اثر آن توانست دقیقترین اسرار عالم را دریابد و از پس هیبت شب و هر اس بیابان و در پیر تو روشنائی و فروغ آسمان، قوه مخفی عظیمی را بنظر آورد که این جهان را طبق نظم و ترتیب بسیار دقیق و روش منظم و اختلال ناپذیر اداره میکند، در این نظام، نه خورشید باید بماء برسد و نه شب بروز سبقت گیرد و هر کدام، (از ماه و خورشید و ستارگان) در مدارهای شناور باشند.

و چون پای بچهل سالگی نهاد، عادت بگوشه گیری در مغاره (حراء) کرده بود و بر ریاضت روحی که در خلال آن حس میکرد بحقیقت عظیمی نزدیک میشود و راز اعظم بر او آشکار میگردد معتاد شد و از آن لذت برد. خدیجه نیز باوقاری که گذشت سالها باوداده بود، و جنبه مادری که هاله‌ای از عظمت کرد او بوجود میآورد، از این خلوتها و گوشه گیریها که

گاه شوهر را از او دور میساخت، بستوه نمیآمد، و صفای تأملات او را با مدائخالات بیجای زنانه کند نمیکرد، بلکه تا میتوانست و در قدرت داشت میکوشید که تا در خانه است او را مشمول توجهات خود کند و محیط آرامی برایش فراهم سازد، و چون بغار (حراء) میرفت، دیدیده آزن از دور مراقبش بود و ای بسا میشد که برای مراقبتش کسی را از دنبالش میفرستاد تا بدون آنکه مزاحم او شود، یا تنهایی و خلوت او را بر هم زند از دور محافظش باشد.

بنابر این چنان مینمود که همه چیز برای استقبال رسالت و پیامبری جدید آماده شده است، ولی باوجود این آمادگی، وقتی آن رسالت فرود آمد، اطراف آن سرزمین که بسیار وقتها اخبار بعثت پیامبر جدید را شنیده

بود، بلرزه در آمد و کیان پیامبر موعود (محمد بن عبدالله) را که هیچگاه از بودن بتها در کعبه راضی نبود، و لحظه‌ای تردید نداشت که زنگانی قومش بر این راه نادانی و کج پایدار نخواهد بود، تکان داد •

لذا هماندم در غار (حراء) وحی و پیام آسمانی بر او فرود آمد، بدون درنگ در هوای نیمه تاریک بامداد با ترس و لرز و رنگ پریده بسوی خانه شتافت و چون باطاق همسرش رسید، احساس کرد که به پناهگاه امن خود رسیده است، آنوقت با صدای لرزان آنچه را که شده بود برای او گفت، و ترس و بیم خود را آشکار ساخت: «آیا در خواب هذیان و بیهوده می‌گویند، یا حال دیوانگی باوروی داده بود؟»

خدایچه او را در آغوش گرفت و بروی سینه فشرد، در آن لحظه عمیقترین عواطف مادری در دلش بجوش آمده بود، از روی اعتماد و یقین باو گفت: «ای ابوالقاسم، خداوند بمانظر دارد و مرا حفظ میکند، ای عموزاده، مرده بتو میدهم، و بآنکسی که جان خدیجه را در دست دارد سوگند که امیدوارم پیغمبر این امت باشی، بخدا که خداوند هیچگاه ترا رسوا و سرافکننده نخواهد کرد، تو بخویشان رسیدگی میکنی و از آنها دستگیری مینمائی، در سخن راستگو هستی، دشواری را تحمل میکنی، مهمانرا می‌نوازی و از او پذیرائی میکنی و در سختیها دستگیری میکنی.»

چهره محمد درخشید و بیم از او زایل شد، پس او کاهن یا دیوانه نیست، این صدای دلنواز پر مهر خدیجه است که با روشنائی سحر گاه بدش میتابد، و اعتماد او ایمنی و آرامش را در آن منتشر میکند.

آرایش و آرامشی در خود احساس کرد و همانوقت خدیجه با محبت و آرامی

اورا بسوی بستر برد و مانند مسادری مهربان که برای یگانه فرزند خود (لای لای) بخواند، با صدای دلنواز خود او را بر بستر نهاد، محمدا در بستر خوابانند و بدست شیرین ترین خوابها سپرد.

لحظه ای چشم خود را باو که آرام و مطمئن بخواب فرورفته بود، دوخت، دلش در اطراف بستر او به تپش آمد و آکند، از مهر و شفقت بر او شد، او را بس بزرگی بنظر آورد، سپس برخاست و با احتیاط از اطاق خواب بیرون رفت، و چون بدر خانه رسید، در کوچه خلوت بر راه افتاد، و در آنوقت که هنوز مکه در خواب صبحگاهی غنوده بود، وجهان خود را برای استقبال روشنائی وزندگی آماده میکرد بسوی پسر عمش (ورقه بن نوفل) شتافت.

بر (ورقه) وارد شد، اما پیری و سالخوردگی ورقه را از بر خاستن برای ملاقات او بازداشت، ولی همینکه بسخنانش گوش داد، و اخباری که آورده بود شنید، از شدت تأثر تکان خورد و نیروی زندگانی در تن فرسوده اش دمید، و باشوری مانندی شروع بسخن کرد و گفت: (قدوس، قدوس، سو کند بآن کس که جان ورقه را در دست دارد، ای خدیجه هر گاه بمن راستی را گفته باشی، ناموس اکبر که بر موسی و عیسی فرود میآید، بر او فرود آمده و پیغمبر این امت میباشد، باو بگو پایداری کند).

خدیجه شنیدن بیش از این را منتظر نشد، و از او نخواست کلمه ای از آنچه گفته است تکرار کند، فقط برای اینکه زودتر این مرده را بشوهر عزیز خود برساند، بسوی خانه به پرواز در آمد، اما او را همچنان که گذاشته بود در خواب دید.

بر او گران آمد که بیدارش کند ، لذا نزدیک بستر شد و با انتظار نشست در حالیکه دلش آکنده بمهر و عشق او بود ، در آن حال که خدیجه در کنار بستر بود ، ناگهان محمد در بستر خود تکانی سخت خورد و با دشواری شروع بنفس کشیدن گذاشت و عرق از پیشانی اش سرازیر شد ، مدتی گذشت تا دوباره آرام شد و نفس کشیدنش منظم گردید ، در آنوقت چنان مینمود که بسخن شخصی نامرئی گوش میدهد ، و بعد با تأمل چنانکه گوئی درسی را تکرار میکند میخواند .

« یا ایها المدثر ، قم فأنذر ، و ربك فکبر ، و یشابك فطهر ، و ال جز فاهجر ، و لا تمنن تستکثر ، و لربك فاصبر »

و چون بیدار شد خدیجه او را میان دو بازوی خود گرفت ، و آنچه را از (ورقه) شنیده بود برای او گفت . محمد صلی الله علیه و سلم بانگاهی پراز سپاس و امتنان باو نگرست ، و چون نیک بآن زن که زندگی او را پر از عشق و آرامش و آسایش کرده بود نگرست ، بعقب نگاه کرد و نظری به بستر افکند و با تأثر گفت :

سای خدیجه ، دوره خواب و آسایش سپری شد ، زیرا جبرئیل بمن امر کرد که بمردم اخطار کنم و آنانرا بسوی خدا و پرستش او بخوانم ، آیا که را دعوت کنم و چه کسی دعوت مرا خواهد پذیرفت ؟
 خدیجه باشور و ایمان فریاد زد :

(محمد ، من بتو ایمان می آورم ؛ من دعوت ترا میپذیرم ، مرا قبل از هر کس دعوت کن ، من بتو ایمان می آورم ، پیامبری تورا تصدیق دارم و بخدای تومی گروم .) محمد در حالیکه احساس آرامش خیال و آسایش خاطر میکرد

در حق آتزن دعا کرد، بعد گفته او را پذیرفت و برای ملاقات (ورقه) رفت، ولی ورقه همینکه محمد را دید فریاد زد:

«بآنکسی که جان مرا در اختیار دارد، تو پیغمبر این امت هستی، ترا تکذیب کنند و آزادهند و از این شهر اخراج میشوند و با تو خواهند جنگید و اگر من آنروز را دریابم خدا رایار خواهم بود.»
بعد مقدم سر محمد را بوسید.

محمد صلی الله علیه وسلم از او پرسید: (آیا آنها مرا اخراج خواهند کرد؟) ورقه پاسخ داد:

(آری هیچکسی امری چون این که تو آورده‌ای نیاورده مگر آنکه با او دشمن شوند، ایکاش آنروز را میدیدم، ای کاش در آنروز زنده بودم)
رسول خدا با آنچه شنید خوشدل شد، و با اطمینان خاطر بسوی همسر بازگشت تا تلاش خود را در راه دعوت شروع کند، و دشوارترین فشارها و آذیتها را که تاریخ برای قهرمانان ثبت کرده در این راه متحمل شود، زیرا قریش حاضر نبودند که از دین آنان بد گویند و خدا ایشانرا پست شمارد، همان خدایانی که پدرانشان آنها را میپرستیدند.

در اینوقت بود که آن همسر عاشق و مؤمن، باشوهر خود و آن پیامبر برگزیده وارد آن معرکه هولناک شد تا یاریش کند و دلگرمی باو دهد و در تحمل انواع آزارها و فشارها سالها شریک او باشد و در آنوقت که بنی هاشم و بنی عبدالمطلب بر اثر جنگ سردییر خمانه که قریش بر آنان اعلان کردند و در اینخصوص پیمانی نوشتند و داخل کعبه آویختند، ناچار در خارج مکه بشعب ابی طالب پناهنده شدند، خدیجه بدون هیچ تردید و تأمل باشوهر

خودرفت، و از خانه و کاشانه و جائی که جوانی را در آن گذارنده و آشیانه عشق او و مدفن یاد بود هایش بشمار میرفت دست برداشت و از دنبال مرد خود و پیامبری که با او ایمان آورده بود براه افتاد، در آنوقت سنش بالا رفته بود و سنگینی پیری و فرزندمردگی و شکنجه میرفت که او را از پای در آورده.

در آنجای وحشتناک که (شعب ابی طالب) نامیده میشد سه سال بسر بردند، در اینمدت با پیغمبر و عده‌ای از خانواده‌اش که با او همراهی کرده بودند سختیها ورنجه‌های کشنده محاصره فراتحمل کرد و با سستی و ضعف که پس از گذشتن عمرش از شصت با و روی آورده بود در تلاش بود، بازندگی ستیز سختی میکرد تا بتواند در آن میدانهای بیمانند، دوش بدوش شوهرش پیش برود، و جنگهای مهیب را که آنمرد بی مانند جبروت و قوت ریشه دار بت پرستی و گروه انبوه قریش را با آنهمه نیرو، سپاه و دارائی، با عده کمی از مؤمنین بی سلاح روبرو میشد مشاهده کند و بهره خود را از آن جهاد مقدس برگیرد.

اما پس از چندیکه این محاصره در برابر آن ایمان راسخ بی مانند شکست خورد، و وقت آن شد که محمد صلی الله علیه و سلم بخانه خود در مکه بازگردد.

خدیجه با سختی و تحمل رنج توانست باز از پی شوهر روان شود و خود را بخانه رساند و روی بستر اندازد. شکنجه و عذاب بقیه نیروئی را که روزگار برایش باقی گذاشته بود در اینمدت که در محاصره بود از او سلب کرد و ضعف پیری در ۶۵ سالگی بر او چیره شده و او را از پای در میآورد.

سه روز در بستر بسر برد، و در این مدت شوهرش پیامبر خدا نزدیک
بسترش نشسته شب و روز از او دور نمیشد، بالاخر مرد را غوش همان مرد که از روز
اول و از نخستین نگاه دوستش داشته بود و از هماندم که دانست برسالت
معبوث شده باو ایمان آورد و تا آخرین رمق بر آن ایمان باقی بود، جانرا
تسلیم جان آفرین کرد.

پس از مرگ او، محمد صلی الله علیه و سلم نظری باطراف افکند،
و خانه را پس از آن یار جانی خالی و وحشتناک یافت، شهر مکه نیز پس از
کوچ کردن آن همدم او را از خود راند، گوئی دیگر در آن شهر برای او جانی
نبود.

سختیها و مشکلات محمد (ص) در سالی که خدیجه در گذشت بمنتهی
درجه شدت رسید بطوریکه آن سال (عام الحزن) - سال اندوه و سوگ
نامیده شد. (۱) دشمنان مشرک گمان بردند که تاریکی او را فرا گرفته و
دیگر فروغ امید در افق او نمایان نخواهد شد و کارش پایان رسیده است.
ولی آرزوهای آنها سراب فریب دهنده ای بود. آنها گمان کردند که
دست یافتن و پیروزشدن بر او نزدیک شده است، اما ندانستند که پیش از
دمیدن روشنی سحر تاریکی شدیدتر میشود، زیرا خدیجه موقعی رحلت کرد
که امین وحی (جبرئیل) با فرود آمدن و بالا رفتن خود مراقب و حامی پیغمبر
بود، خستگی و ناامیدی را از او دور میساخت و مؤمنین سبقت جوی و مسلمین
اولیه چون هاله اطراف پیامبر خود را گرفته، بادلیری بی مانند جان و دل

(۱) باین جهت (عام الحزن) نامیده شد که خدیجه و ابوطالب، در آن مرده

بودند - مترجم